

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و برزنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

موسوی

۲۸ دسمبر ۲۰۱۵

دو خاطره و نتیجه گیری از آنها

"سر می دهند، مگر دست بیعت به بیگانه نمی دهند"

۱

تا جایی که به خاطرمانده، آخرین باری که زنده یاد "میرویس فراهی" - یکی از برجسته ترین روشنفکران انقلابی افغانستان و منطقه- را دیدم اواسط ماه اسد سال ۱۳۵۹ بود. حوالی ظهر تابستان داغ و سوزان ولایت نیمروز بود. در پایگاه "ماکی" "جبهه نیمروز" که در مکتب سابقه و بی در و دروازه مربوط ولسوالی "کنگ" قرار داشت، برای چند تن از اعضای آن جبهه حلقه آموزشی دایر نموده بودم. در جریان صحبت متوجه شدم که یک تن از رفقاء از بیرون اتاق به طرفم اشاره می کند، تا نزدش بروم.

محیط جنگی و اهمیت سرعت عکس العمل در قبال حوادث پیشبینی نشده، وادارم ساخت از اعضای حلقه برای چند لحظه پوزش خواسته، بیرون اتاق نزد آن رفیق بروم. رفیق که خودش نیز جای دیگری رفتنی بود و به همان علت جریان تدریس را قطع نموده بود، بعد از پوزشخواهی بابت قطع جریان تدریس و دلیل عجله اش گفت:

«همین اکنون از زابل و از خانه رفیق "گل محمد" می آیم. رفیق حین برگشت از پاکستان، رفیق "میرویس" را نیز با خود آورده است. وقتی به این طرف می آمدم هر دو رفیق یعنی هم "گلخان" - رفقای محل زنده یاد "گل محمد" را "گلخان" می گفتند- و هم "میرویس" گفتند، تا برایت ضمن دادن احوال آمدن آنها از پاکستان، بگویم که امشب به زابل بیایم.»

با تشکر از رفیق رساننده پیام و شادمانی از شنیدن خبر آمدن رفقاء به اتاق برگشته، به کارم ادامه دادم. وقتی کارم تمام شد و حلقه دومی را نیز دیدم، حدود ساعت شش عصر روز های دراز تابستانی، جریان را به رفیق مسؤل پایگاه در میان گذاشته با دو تن از رفقای دیگر به "ده دوست محمد" که مربوط ایران بود، رفتم تا از آنجا عازم زابل گردم.

هر چند فاصله بین "ده دوست محمد" با شهر زابل چیزی حدود یک ساعت راه با موتر بود، مگر افراد شناخته شده و مسؤل جبهه به لحاظ مسایل امنیتی و مخاطراتی که از جانب باند های قاچاق مواد مخدر و توطئه های نیروهای اخوان آنها را تهدید می کرد، کمتر تحرکات شان را از طریق وسایل نقل و انتقال عمومی انجام می دادند، به همین لحاظ وقتی به "ده دوست محمد" رسیدیم، مستقیماً به محل تجمع رفقاء که وسایل نقلیه جبهه نیز در همانجا بود، رفتم، عزم را از رفتن به شهر زابل با مسؤل ترانسپورت جبهه در میان گذاشتم.

مسئول ترانسپورت که می دانست می باید برای چنان مواقعی یکی دو موتر آماده داشته باشد، با خوشروئی رفیقانه از من خواست ۱۵ - ۲۰ دقیقه به وی فرصت دهم تا ببیند که آیا رفقاء و دوستان دیگری نیز روانه زابل هستند و یا به ناگزیر دوسه رفیق محافظ همراه بفرستد. هنوز دقایق چند سپری نشده بود، برایم اطلاع دادند که موتر حاضر است. وقتی نزدیک موتر رسیدیم حدود ۸ تن از رفقای محرب جبهه، در داخل موتر نشسته و در انتظار من اند.

بدون آن که تعجبم را از معیت اینهمه رفیق بر رویم بیاورم داخل موتر شده حرکت نمودیم. وقتی به نزدیکی های سواد شهر زابل رسیدیم، از رفیق راننده تقاضا نمودم تا اول رفقاء را به جایی که کار دارند برساند، بعد از آن به مقصد خود روان خواهم شد. بعد از شنیدن این حرفم یک تن از میان آن ۸ رفیق، بسیار صمیمانه ابراز داشت که آنها هم به غرض دیدن مهمان رفیق "گل محمد" می خواهند به خانه اش بروند؛ این گفته هرچند در جمع رفقاء زیاد مهم جلوه نمی کرد، مگر گویای آن بود که آورنده پیام، خلاف دقتی که حین انتقال پیام برای من به خرج داده بود، اصل مخفیکاری را بدرستی مراعات ننموده و به دوستان شخصی اش هم آمدن رفیق "میرویس" را اطلاع داده است. در همین جای نباید فراموش نمود که در آن زمان رفیق "میرویس" تا حد زیادی از جانب دولت ایران می توانست، آسیب پذیر باشد؛ زیرا خوانین نیمروزی که از هر باتلاقی لجنی را بر و در دامن داشتند، وی را نزد دولت ایران به مثابه "کمونیست و شعله ئی" معرفی نموده بودند.

وقتی به منزل زنده یاد "گل محمد" رسیدیم، ساعت حدود ۸ شام بود و رفقاء تا آن ساعت نان نخورده بودند. دیدن رفیق "میرویس" بعد از حدود ۶ ماه، با آن که از لحاظ زمانی زیاد به نظر نمی رسید، مگر تحولاتی که در جریان آن ۶ ماه در جامعه و داخل سازمان صورت گرفته بود، می توانست دنیای بحث و صحبت را با خود به ارمغان بیاورد. صحبت هایی که بیشتر مربوط به ما دو نفر می شد و اصولاً نمی بایست در جمع عناصر غیر سازمانی هرچند دوستان نزدیک هم باشند، مطرح می شد.

وقتی داخل اتاق شدیم و دورادور اتاق نشیمن را پر از رفقاء یافتیم، متوجه شدم که در کشوری مانند افغانستان، آنهم با عقیماندگی وحشتناک فکری که روشنفکر ما با آن رو به رو است، در بعضی مواقع "ضوابط" تا چه حد مظلوم واقع شده و ناگزیر است خود را با "روابط" عیار بسازد. همین مظلومیت ضوابط است که با وجود تلاش در اختفای مسافرت زنده یاد "میرویس" حدود ۲۰ رفیق در همان روز اول از آمدنش مطلع می گردند. مشکل قضیه تنها اطلاع یابی نیست، بلکه اساس قضیه در آن است که هرگاه چنان امری از سایر رفقاء مخفی نگهداشته شود، آنهایی که از جریان اطلاع نمی یافتند، خود را تحقیر شده و بیگانه احساس می نمودند، چنین امری به تمام رفقاء من جمله خودم که مسؤولیت تربیت فکری- ایدئولوژیک دیگران را به عهده داشتیم، به وضاحت آشکار می ساخت که کوشش های ما در جهت زدودن تربیت و اخلاق لیبرالیستی زیاد موثر نبوده و نباید یک لحظه آموزش اثر جاودانه صدر "مائو" معنون به "علیه لیبرالیسم" را از یاد ببریم.

بعد از صرف غذا، رفقاء و دوستانی که از جای های دور و نزدیک خود را بدانجا رسانیده بودند، شروع کردند به طرح سوالات شان از زنده یاد "میرویس". "میرویس" که در مباحثه و جوابدهی به سوالات جهان پهلوانی را مانند بود که با وجود تمرین با فرد فرد شاگردان، هنوز هم احساس خستگی نمی کند، با حوصله مندی کامل به تمام سوالات، مطابق ضرورت و سطح برداشت رفقاء پاسخ ارائه داشت، که از آن میان پاسخش را در مورد دو سؤال به صورت بسیار بسیار فشرده، تقدیم شما خوانندگان عزیز می نمایم، باشد دقت در آن پاسخها سنجه مؤثری باشد در تشخیص انسانهایی که به خاطر وطن شان می رزمیدند از آنهایی که اهداف شخصی شان را تعقیب می نمودند.

یکی از دو سؤال این بود، با وجود توانمندیهای نظامی که شوروی اشغالگر دارد و ضعفهایی که در کل مقاومت آزادیخواهان ما را تهدید و تحدید نموده است، به چه اساس حکم می کنید که سرانجام روسها ها شکست خورده و افغانستان را ترک خواهند گفت؟

خلاف برخی کاپی برداری های میتذلی که بخشی از چپ آنروز از آثار صدر "مائو" کرده بدون توجه به واقعیت های متفاوت بین جاپان کوچک و حمله اش بر چین بزرگ، و شوروی بزرگ و افغانستان کوچک؛ کار شان را آسان ساخته همان نکاتی را متذکر می شدند، که صدر "مائو" به ارتباط چین و جاپان گفته و می توانست در همان زمینه درست باشد که بود، زنده یاد "میرویس" با حوصله مندی تمام با آغاز از تحلیل های اقتصادی افغانستان تحت اشغال و شوروی اشغالگر شروع نموده، بحث خود را در زمینه های اجتماعی، فلسفی، سیاسی، تاریخی و روانشناسی اجتماعی افغانستان ادامه داده وقتی تمام آن تحلیل هایش را با تحلیل جامعی از اوضاع بین المللی به پایان رساند، گفت:

از تمام این بحث ها نتیجه می گیریم که اولاً عصر استعمار کهن و کشوری را ضمیمه خود ساختن به پایان رسیده و هیچ کشوری در آخرین سالهای قرن بیستم قادر نیست، تا تاریخ را به عقب برگردانیده، کشور ما را مستعمره خویش بسازد و در ثانی هرگاه کشوری دارای چنین قصدی هم باشد، مردم ما در درازنای تاریخ به اثبات رسانیده اند که **سر می دهند، مگر دست بیعت به بیگانه نمی دهند**، مردمی که در طول تاریخ انقیاد ناپذیر زیسته و پرورش یافته باشد، هیچ گاهی تسلیم اراده بیگانگان نشده، تا حصول آزادی از پای نمی شینند.

دومین سؤال مهم از جمع ده ها سؤال دیگر، پیشبینی زمان پیروزی مردم علیه اشغالگران روسی و ارتجاع هار مذهبی و تعیین وظایف ما بود.

زنده یاد "میرویس" باز هم با همان تائی و دقتی که به سایر سؤالاها پاسخ گفته بود، به این سؤال نیز برخورد نموده ضمن آن که تمام عوامل و مؤثرات ملی و بین المللی را که می توانستند در همان مقطع باعث تسریع و یا تأخیر در پیروزی مبارزات مردم گردد، جنگ توده های میلیونی افغانستان علیه سوسیال امپریالیزم شوروی و ارتجاع هار مذهبی را طولانی اعلام داشته گفت:

در مورد دیگران به خود حق نمی دهم بنویسم که در قبال میهن چه وظیفه ای را به دوش داشته و آیا وظایفشان را درست انجام می دهند و یا خیر، **تا جانی که به خودم و آن عده از رفقای "ساما" که با هم صحبت نموده ایم در کلیت آن به نسل ما مربوط می شود، به عقیده ما هرگاه اجساد ما پلی شود که رزمندگان راه آزادی کشور و بهروزی مردمان آن، در یک کلام رزمندگان انقلاب رهانیبخش خلق ما، با درفش های افراشته و مزین به آزادی و برابری، از بالای عبور نموده یک افغانستان آزاد، مستقل و مرفه را بنیان گذارند، ما وظایف ما را بدرستی انجام داده ایم.**

زمستان سال ۱۳۶۰ به دنبال ضربات و شکست های ناشی از آن، در جمع تعدادی از رفقای که به نوبت های مختلف از داخل به پاکستان آمده بودند، یکی هم پسر جوان، رشید و تنومندی بود به اسم "محمد اکبر". "اکبر" که بیش از ۱۷ الی ۱۸ سال نداشت، از چریکهای مسلح سازمان در کلکان بود که به اساس شغل پدرش که قصاب بود، نتوانسته بود به مکتب رفته درس بخواند، در نتیجه کاملاً بیسواد بود.

"اکبر" بر حسب تقسیمات، قرار شد در کوارتری "کبابیان" که من هم در همانجا زندگانی می نمودم، اقامت نماید. این جوان رشید که می توان نوشت از تربیت خانوادگی بسیار بالائی برخوردار و احترام عمیقی به تمام رفقاء به خصوص زنده یاد "مجید کلکانی" و "ساما" در رگ رگ وجودش موج می زد، از همان روز های اول آمدنش به کوارتری، از آن جایی که دیده بود از یک سو از همه جوانتر است و از جانب دیگر اکثر رفقاء نسبت به وی از فهم و دانش بیشتری

برخوردار هستند، فکر می کرد، او در این کوارتری فقط برای خدمت آمده، ضرب المثل "خرد قافله" در موردش مصداق دارد.

من که به مانند تمام عمرم، شانه هایم زیر کار چنان فرو رفته بود، که کمتر فرصت صحبت با رفقاء را داشتم، با تأسف به جای آن که در همان روز اول و یا هم دوم متوجه این رفیق از خودگذر و فداکار می شدم، حدود یک هفته بعد از انتقال وی به کوارتری، در روزی که نوبت کار و خدمات خودم در داخل کوارتری بود، بیشتر با وی آشنا شده متوجه شدم که می خواهد به جای من، تمام کار هایم را انجام دهد. کاری که تقریباً ظرف چند روز اقامت گذشته اش انجام داده و رفقای دیگر هم توجه چندانی بدان ننموده بودند.

چنین آمادگی اگر برای عده ای از رفقاء عادی جلوه می کرد و یا هم می توانست مورد تأیید شان باشد، برای من که تا حدودی مطالعاتی در زمینه احیای سرمایه داری در شوروی داشته و می دانستم که چگونه از یک جانب در درون حزب کمونیست شوروی، مناسبات رفیقانه کمونیستی به یک هیرارشی طبقاتی و ضد کمونیستی استحاله یافت و از جانب دیگر چطور حزب در کلیتش نسبت به مردم شوروی حیثیت یک طبقه جدید را گرفت، برخورد های فداکارانه و بدون ریای رفقای مانند "اکبر" نه تنها قابل پذیرش نبود، بلکه خود انگیزه ای می شد برای باز ساختن بحث های لازم و انتقادی، آنهم تا سرحدی که در برخی از مواقع باعث رنجش تعدادی از رفقاء می گردید.

امیدوارم اکنون که ده ها سال از آن زمان گذشته و بر مبنای همین گذشت زمان در سطح فهم و دانش فرد فرد ما تغییرات مثبتی به وجود آمده است، آن عده از رفقای آنروزی که از انتقادتم ناراحت می شدند، خود متوجه شده باشند که من در برخورد های سختگیرانه ام به حق بوده ام. زیرا خود در جریان گذر زمان باید متوجه شده باشند، سازمانی را که ضربات مرگبار روسها و مزدورانش از یک سو و ارتجاع هار مذهبی به تحریک امپریالیزم جهانی از سوی دیگر نتوانست، از پای بیفکند؛ چگونه لیبرالیزم از پای افکنده، با تأسف برخی از آحاد آن را به دنباله روان امپریالیزم و ارتجاع مبدل نمود.

در هر صورت، وقتی مساعدت های زنده یاد "اکبر" را متوجه شدم، همان روز بعد از شستن ظرفها و قبل از آن که حلقه آموزشی دیگرم را آغاز نمایم، از وی خواستم تا در "بیتو تخت بام" کوارتری نشسته، اندکی با هم صحبت نمایم. در جریان صحبت متوجه شدم که وی مکتب نرفته و از چریکهای مسلح و جان برکف "ساما" بوده است. بعد از شنیدن گزارش زندگانی اش، از وی راجع به چگونگی علاقه اش نسبت به خواندن و نوشتن سؤال نمودم.

وی که جنگ و دهشت تجاوز روس و اخوان نتوانسته بود بر چشمانش اشکی را باعث گردد و تعدادی از روشنفکران فکر می کردند، دیدن خون گوسفند، چیزی به نام عاطفه در وجودش باقی نگذاشته است، چشمانش اشک آلوده شده گفت:

"آغا صاحب، من از مبارزه و سازمان حتا در صورتی که خود ما پیروز شویم، هیچ چیز دیگری نمی خواهم، خانه، باغ و امکانات زندگانی به همان اندازه داریم، که بشود با آن زندگی کرد. یگانه چیزی که از سازمان می خواهم، اگر امروز اینکار برایش مقدور نیست، بعد از پیروزی دست من را بگیرد و بالایم درس و سبق بخواند، تا از کوری خلاص شوم."

بعد شنیدن یگانه آرزوی "اکبر" ضمن آن که به وی قول دادم تا این خواستش را با سازمان طرح نمایم تا درج آرشیف سازمان گردد، وی را متوجه حقوق و ظایفش در سازمان نموده، از وی خواستم تا به جای تمام روزش را به همکاری با دیگران گذراندن، به کار خودش که ارتقای سطح فکری اش در همان مقطع است، همت بگمارد و...

ادامه دارد